

موزه ی هوانس تومانیان
سری مشرق-مغرب

هوانس تومانیان

افسانه ها

ایروان ۲۰۱۹

UDC 821.19

ویراستار: ادیک بغوسیان
مترجم: سیده نسیم فاطمی
تصویرگران و رنگ آمیزی: آرام ماریکیان
طراحی کتاب و صفحه آرا: مانه خاچاتریان

Editor: Edik Boghosyan
Translator: Sayedehnasim Fatemi
Illustrations: Aram Marikyan
Book design and pages layout: Mane Khachatryan

تقدیم به یکصد و پنجاهمین سالگرد تولد هوانس تومانیان.
این کتاب با حمایت وزارت آموزش، علوم، فرهنگ و ورزش جمهوری ارمنستان
منتشر شده است.

Dedicated to the 150th birth anniversary of Hovhannes Toumanian.
The book is published with the support of the Ministry of Education, Science,
Culture and Sport of the Republic of Armenia.

ISBN 978-9939-858-2 8-9

© موزه ی هوانس تومانیان

هوانس تومانیان یکی از برجسته ترین شاعران، داستان نویسان ادبی و فعال اجتماعی کشور ارمنستان محسوب می شود. هوانس تومانیان در سال ۱۸۶۹ میلادی در روستای دسق در منطقه لری در شمال ارمنستان متولد شده است. آثار تومانیان شامل قصیده ها، اشعار، رباعی ها، داستان ها، افسانه ها و غیره میباشد. در این کتاب ده افسانه از هوانس تومانیان ترجمه شده است که به زبان گرم و صمیمانه^۱ عامیانه نوشته شده اند و فرهنگ عامی مردمان آن زمان را در بر می گیرد.

هوانس تومانیان با بکار بردن لهجه های عامیانه رنگ و بوی خاصی به افسانه هایش داده است. افسانه های تومانیان با سبک بیانی ساده و بی ریا نوشته شده اند و موضوعات اصلی آنها شرح اوضاع روستاییان آن زمان، تصورات ذهنی و آرزوهایشان هستند.

در عین حال افسانه های او به قدری عمومی هستند که در همه^۲ زمان ها برای اقوام مختلف قابل درک و جالب هستند. ماهیت افسانه های تومانیان آموزنده و پندآمیز است.



ارباب و خادم

خداوند هم به شما، هم به این دو برادر لطف و رحمت عطا کند. یکی بود یکی نبود دو برادر فقیر بودند. این دو برادر فکر کردند که چه کار کنند تا بتوانند خرج خانه و زندگی شان را تأمین کنند. آنها تصمیم گرفتند که برادر کوچکتر در خانه بماند و برادر بزرگتر برود نزد آدمی ثروتمند به خدمتکاری و دستمزدش را به خانه بفرستد. به این ترتیب برادر بزرگتر به نزد یک آدم ثروتمند به خدمتکاری رفت.

ارباب زمان را تعیین کرد؛ تا وقتی که فاخته برای اولین بار آواز بخواند خدمتکار باید کار کند.

مرد ثروتمند با خدمتکار شرطی هم بست که تا به حال کسی نشنیده بود. ارباب گفت: اگر تو عصبانی شوی باید هزار منات جریمه پردازی ولی اگر من عصبانی شدم من به تو هزار منات خواهم پرداخت.

خادم گفت: من هزار منات ندارم پس چطور باید بپردازم؟

ارباب گفت: مشکلی نیست، به جای آن ده سال مجانی نزد من کار خواهی کرد.

خادم کمی از این شرط عجیب ترسید اما با خود فکر کرد که چه چیزی باید

اتفاق بیافتد؟

هر کاری هم که بکنند، عصبانی نخواهم شد، تمام شد و رفت. اما اگر او عصبانی شد بگذار از شرطی که گذاشته است ضرر ببیند.

خادم گفت: بسیار خوب من موافق هستم!

پیمان را بستند و خدمتکار استخدام شد.

روز بعد ارباب خدمتکار را صبح خیلی زود از خواب بیدار کرد تا برود مزرعه را درو کند.

- برو، تا هوا روشن است، وقتی که هوا تاریک شد برمی گردی.

خدمتکار رفت و تمام روز درو کرد و هنگام غروب خسته به خانه برگشت.

ارباب پرسید: چرا برگشته ای؟

- خورشید غروب کرد من هم برگشتم.

- نه این طور نیست. من به تو گفتم تا وقتی هوا روشن است باید درو کنی. خورشید

غروب کرد اما ببین، برادرش ماه بیرون آمده. نور ماه هم از خورشید کمتر نیست...

خدمتکار حیرت زده گفت: این طور که نمی شود ...

ارباب پرسید: تو عصبانی شدی؟

- نه عصبانی نیستم... فقط گفتم خسته ام، کمی خستگی در کنم...

خدمتکار از ترس قوز کرد و دوباره رفت تا درو کند.

درو کرد و درو کرد تا ماه غروب کرد. اما دوباره خورشید طلوع کرد. خدمتکار ناتوان در مزرعه از حال رفت.

خدمتکار ناامید شد و شروع به نفرین کرد: وای، لعنت به مزرعه ات، لعنت به نان و دست مزدت.

- هی، تو عصبانی شدی، شرط ما شرط است! نگو که در حق تو بی انصافی شده. و طبق قرار داد خدمتکار را مجبور کرد تا هزار منات را بپردازد یا ده سال مجانی نزد او کار کند.

خدمتکار گرفتار مصیبت شد، هزار منات نداشت که بپردازد و خودش را آزاد کند، ده سال هم نزد چنین آدمی خدمت کردن امکان ناپذیر بود. خدمتکار فکر کرد و فکر کرد و بالاخره تعهد نامه امضا کرد که هزار منات را پرداخت خواهد کرد و دست خالی و غمگین به خانه برگشت.

برادر کوچک پرسید: چه کار کردی؟ برادر بزرگ نشست و هر چه که

به سرش آمده بود مو به مو شرح داد.

برادر کوچک گفت: مشکلی نیست، غصه نخور. تو در خانه بمان حالا من می روم.

برادر کوچک بلند شد و نزد همان آدم ثروتمند به خدمتکاری رفت.

مرد ثروتمند دوباره زمان را تا فصل بهار وقتی که فاخته شروع به خواندن کند

تعیین کرد.

و شرط بست اگر خدمتکار عصبانی شد هزار منات جریمه بپردازد، یا باید ده سال

مجانی کار کند اما اگر او عصبانی شد هزار منات خواهد داد و خدمتکار هم

آزاد خواهد شد.

پسر مخالفت می کند: نه، این کافی نیست!

اگر تو عصبانی شدی باید دو هزار منات به من بپردازی، اگر من عصبانی شدم به

تو دو هزار منات خواهم داد یا بیست سال مجانی نزد تو کار خواهم کرد.

مرد ثروتمند خیلی خوشحال شد و گفت: خیلی خوب. پیمان بسته شد و برادر کوچک

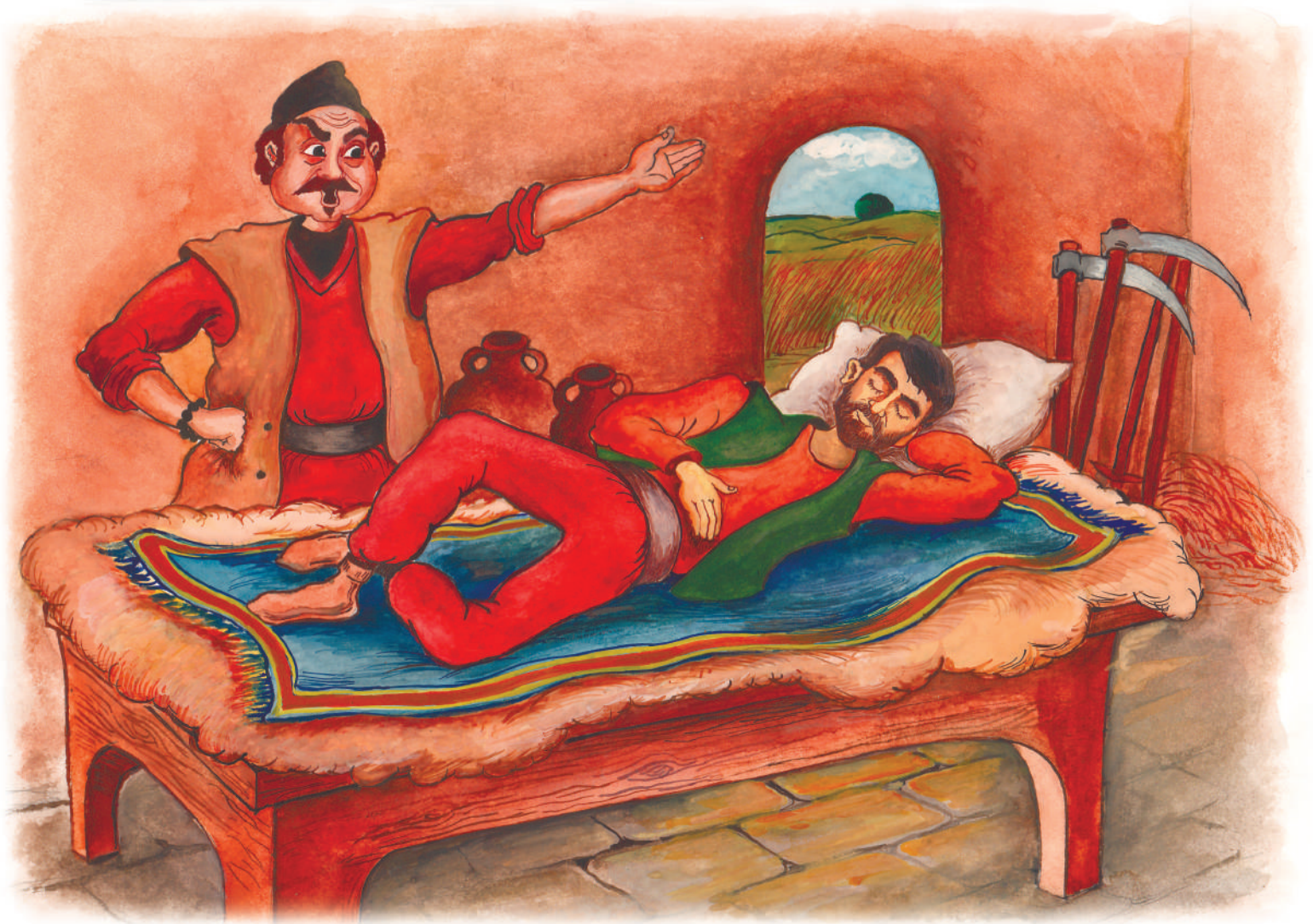
به استخدام درآمد.

صبح روز بعد خدمتکار از خواب بیدار نشد.

ارباب از خانه رفت و برگشت اما او هنوز خواب بود.

-ای پسر! بلند شو... هی... ظهر شد.

خدمتکار سرش را بلند کرد و گفت: هی؟! ... عصبانی شدی؟



ارباب با ترس جواب داد: نه، عصبانی نشدم، فقط گفتم باید برویم گندم ها را
درو کنیم.

- خب... اگر این را می گویی مشکلی نیست، خواهیم رفت، چرا عجله می کنی؟
بالاخره خدمتکار بلند شد و شروع به پوشیدن گیوه هایش کرد. ارباب دوباره رفت و
برگشت، خدمتکار هنوز گیوه هایش را می پوشید.

- ای پسر، عجله کن بیوش...

- عصبانی نشدی، نه؟

- نه، کسی عصبانی نشده است. من فقط می خواستم بگویم که دیر شد...

- خب... حالا شد، اگر نه قرار ما پا بر جا است.

تا خدمتکار گیوه هایش را پوشید و به مزرعه رسیدند، ظهر شد.

خدمتکار گفت: حالا چه وقت درو کردن است، نگاه کن همه دارند غذا می خورند،

ما هم غذایمان را بخوریم، بعداً...

نشستند و غذا خوردند.

بعد از غذا خدمتکار گفت: ما کشاورز هستیم باید کمی بخوابیم، استراحت کنیم،
و اگر نه... سرش را روی علف ها گذاشت و تا بعد از ظهر خوابید.

ارباب ناامید شروع به فریاد زدن کرد: ای، بلند شو، هوا تاریک شد... دیگران
درو کردند، مزرعه ما ماند... لعنت بر آن کسی که تو را فرستاده است، گردنش
بشکند، وای، نانی که خوردی حرامت باد، لعنت به درو کردنت... در چه مصیبتی
گرفتار شدم...

خدمتکار سرش را بلند کرد و گفت: ای، نکنه عصبانی شدی؟

- نه، چه کسی عصبانی شده، من گفتم که شب شد، وقت رفتن به خانه است.

- آهان... حالا شد، برویم، و اگر نه تو پیمان ما را خوب می دانی؛ وای بر کسی که
عصبانی شد.

به خانه آمدند و دیدند که مهمان دارند.

خدمتکار را فرستاد تا سر گوسفندی را ببرد.

- سر کدام یکی را ببرم؟

- هر کدام که شد.

خدمتکار رفت. بعد از مدتی به ارباب خبر دادند که عجله کن بیا که خدمتکارت سر تمام گوسفندها را بریده است.

ارباب با عجله دوید و دید که درست است. خدمتکار سر همه ی گوسفندهایش را بریده است.

به سرش زد و داد زد: این چه کاری است که کرده ای؟ ای بی خدا، خانه ات خراب شود، چرا خانه خراب ام کردی...

خدمتکار با آرامش جواب داد: تو گفتی که سر هر گوسفندی که شد ببر. سر تمام گوسفندها بدستم آمد، من هم بریدم. چیزی کم و کسر انجام داده ام؟ اما به نظرم تو عصبانی شدی...

- نه، عصبانی نشدم، فقط افسوس که این همه مال حرام شد.

- خیلی خوب، اگر عصبانی نیستی، من دوباره پیش تو کار خواهم کرد.

مرد ثروتمند با خود فکر کرد که چه کار کند تا از دست این خدمتکار خلاص شود. ارباب با خدمتکار قرار بسته بود که تا بهار وقتی که فاخته آواز بخواند باید کار کند، اما تازه فصل زمستان شروع شده است، فصل بهار کجا و آواز فاخته کجا...

ارباب فکر کرد و فکر کرد و چاره ای پیدا کرد؛ همسرش را به جنگل برد و روی درخت نشاند و سفارش کرد تا صدای فاخته در آورد.

او هم آمد و به خدمتکار گفت: بیا با هم برای شکار به جنگل برویم.

همین که وارد جنگل شدند همسر مرد ثروتمند از روی درخت شروع کرد به «کوکو» کردن.

ارباب به کارگر گفت: وای، چشمت روشن، زمانت تمام شد!

پسر متوجه نیرنگ ارباب شد.

- نه، چه کسی شنیده است که در این فصل سال، وسط زمستان فاخته آواز بخواند که این آواز می خواند. من باید این فاخته را بکشم. این چه فاخته ای است.

خدمتکار گفت و تفنگ را به طرف درخت نشانه گرفت. ارباب با داد و بیداد خود را جلوی اسلحه اش انداخت.

- وای، شلیک نکن، تو را به خدا... سیاه شود آن روزی که من تو را ملاقت کردم. این چه مصیبتی است که بر سرم آمد.

- ای، نکنه عصبانی شده ای؟

- بله برادر، کافی است! بیا جریمه ام را بپردازم و از دست تو خلاص شوم.

این شرط من بود من هم باید تاوانش را بدهم. حالا آن سخن قدیمی را فهمیدم که

می گوید «هر چه کنی به خود کنی».

اینچنین مرد ثروتمند به سر عقل آمد و برادر کوچک برگه قرض برادر بزرگش را پاره کرد و هزار منات جریمه را گرفت و به خانه برگشت.

